

پنخیلین
سٹیلین



اَسَدُ عَلِيّ
اَللّٰهِ

پنی سیلین

مجموعه شعر علی اسداللهی

چاپ اول: ۱۳۹۲

طراح جلد: مرجان اندرودی

"تقدیم می شود به جواد صابر که شعر را نشانم داد"

فهرست

صفحه‌ی ۵ / دالبان

صفحه‌ی ۹ / نام ندارد

صفحه‌ی ۱۳ / میدان بهمن

صفحه‌ی ۱۷ / امیرآباد

صفحه‌ی ۲۲ / به روایتِ سعد، جنید، خالد، یا یکی از همان‌ها

Works at Modeling / صفحه‌ی ۲۶

صفحه‌ی ۲۹ / ۰۰۹۳

صفحه‌ی ۳۳ / قائمشهر

صفحه‌ی ۴۱ / برای پدرام یگانه معافی

صفحه‌ی ۴۵ / علم و صنعت

صفحه‌ی ۴۹ / برای رضا جاوید

صفحه‌ی ۵۴ / مرد یک چشم

صفحه ۵۹ / رسوفیل

صفحه ۶۲ / شعری از تیر ماه ۸۹

یک درخواست: اگر می‌توانید این کتاب را پرینت کرده و بعد مطالعه کنید. به این طریق هم آن تجسد کاغذی را در برابرتان دارید، هم کتاب به معنای واقعی خود منتشر شده است. انتشاری بی‌نیاز به بنگاه‌های نشر و وزارت جرح و تعدیل آثار.

دالیاں

اِس. اُ. اِس.

این است شکستن آوند

در اندام چوبین ستون.

تکرارِ «کمک»

با حروفِ مقطعِ چینی.

برخاستنِ هیولاییِ خاک

در هنگامه‌ی ریزشِ سقف.

۱۳ سر، ۱۳ کلاه ایمنی بودند

۱۳ دهان

۱۳ رد سیاه

به وقتِ پاک کردنِ عرقِ بر پیشانی

۱۳ چشم از هم پاشیده‌ی بادامی.

و نشانه‌ایست در آژیر آمبولانس

برای آنان که خون

از چرخش چراغی سرخ بر صورت‌شان پاشید.

اما عده‌ای نیز به خانه برگشتند

و سیاهی از دست‌هاشان

به ران‌های زنان‌شان سرایت کرد

پس گفتیم برهنه شوید

که تا صبح چیزی نمانده است

آیا حدیث فلاش دوربین‌ها به شما نرسیده بود؟

آنگاه که در ازدحام میکروفون‌ها ایستاد

و مراتب تأسفش را اعلام کرد

و از شما کسانی خندیدند

و از شما دریا

مکشی بود که چشم‌هاتان کرد.

۱۳ چاله

۱۳ بدن بر تخته‌ی قصابی قانونی

۱۳ دست

که با خاک ارّه و تایید تعمید شد

بگو چه چیز شما را به بنجار کُـلُر،

به کابل‌های فشار قوی،

به مخزن سوخت ناامید کرده است؟

نه مگر شباهتی است میان جمجمه و

پوست نازک تخم مرغ؟

سگ‌های امداد

خاک و پوست صورت را کنار خواهند زد

او را بتکانید

او را که از شدت پارگی بر چند برانکارد باید بُرد

او را که از سوراخ‌های شکمش

صدای اگزوز می‌آید

قسم به کنجکاوی بیل مکانیکی در احشاء
قسم به برگشتنِ مفصل‌ها
قسم به کنفرانس خبری،
اظهار نگرانی، ابراز امیدواری
از آن‌ها جز تیتري با فونت ۱۸ نخواهد ماند
باشد که بیندیشید
الحمد لله.

نام ندارد

گفته بودم جدی نگیر
گفته بودم گاهی دست کن در آن جیب سوراخ و
در آستر بارانی دنبال چیزی بگرد
زیر فرش دنبال چیزی بگرد
زیر پلک
وقتی که مژه رفته است در آن
زیر عنبیه
اگر بُریده شده باشد با لبه‌ی کاغذ

اما نگران نباش
چاقو که نیست! نمی‌رسد به سلول‌های نرم مغز
کاغذ است
خیس بخورد دیگر نمی‌برد
نگران نباش عزیزم
نگران نباش
چیزی پیدا می‌شود
چیزی پیش از رسیدنِ کارد به جناغ برّها
پیش از دو سینه‌ی بدخیم روی تخته‌ی جراحی
پیش از نشت خونابه
از کیسه‌ی فریزر بر میز آشپزخانه:
« این ۷۰۰ گرم از من بود. تا بعد! »
و رفتی به خیابان و خندیدی
با بخیه‌ها
با لبه‌ی سرخ کاغذ
با پلکی که باید هر صبح دست کنی در آن
و رسوبِ روز قبل را بتراشی با ناخن

من اما از خون، از دوریِ پوست از ماهیچه می‌ترسم
باید گیاهخوار بشوم
بروم باغِ عدن چیدنِ تمشک
لم بدهم میان میوه‌های اُرگانیك
بنوشم از اباریق زرّین آنقدر
که رودخانه‌های شراب جنازه‌ام را به خانه ببرند
ببرند رها کنند پشتِ دریچه‌ی فاضلاب رودهن
که این است عاقبت مکذّبین
که وقتی مازادت را می‌ریختند در چرخ گوشت
باید لبخند می‌زدیم
بی که از دهان‌مان
بی که از شیارهای صورت‌مان
گوشه‌های پارچه‌ای بزند بیرون که باید از فردا بچپانی
در لباس زیر
نیمی از دست‌هام دستهایت را گرفته بود
نیم دیگر داشت بو می‌گرفت در آشپزخانه
در گرما

و مگس‌ها مرواریدهای ریزشان را در زخم‌هایم

می‌ریختند و می‌گریستند

گویی از دستگاهِ بُرش کالباس

از ورق ورق شدنِ برجستگی‌ها آمده‌اند

نیمی از چشم‌هام در حدقه نمی‌گنجید

نیم دیگر برگشته بود به داخل و

در ذهن متلاشی‌ام می‌چرخید:

نگران نباش عزیزم

نگران نباش

ما خُلدِ جاودان را خواهیم یافت

و جای اندام یکدیگر، انار و عسل خواهیم خورد

بیا و تنت را به ماءِ مَعین بشوی

بخند و بر زخم‌هات برگ انجیر بگذار

یک روز از گلویت سرخ شتک زد بر پیراهن یوسف
یک روز نگذاشتی خش بيفتد بر گلوی اسماعیل
یک روز هم عید است بر اندام پاره‌ات

پیامبری بودم که از خون می‌ترسید
تو را در آغوش کشید و استعفا کرد

میدان بهمن

نیشته بود
دی گذشت و روز دیگر شد
بهار آمده به زرع و نشاط
عبور نهر است و بانگ خوش هزار
اگر که رانش را به نرمی بدری با دندان
اگر بخندی و دو بچه خرس
مویه کنان در دهانِ سمیرم‌ات.

نَبشته بود

تمام من تو را

بیا و شبی به ضیافت بنشین

مرا به مرو و بخارا

مرا به پیچاپیچ طریق رباط

پیاله ببر در آبی افلاک

و یاد مکن سرخی را

که خون به پیاله اگر افتد

تو از کدام شکاف پیراهن؟

تو از کدام؟

نَبشته بود

کو؟ کو؟

آن حُسن گندمگون کو؟

چه است این مِغاک تاریک بر پوست؟

که در آن کارگرانِ حفاری

که از آن خوان مورچگان، رنگین.

گریست و روز دیگر شد

یکی ایستاده بر آستانه گفت:
«آن کس که کارد به زمینِ دُرشت فرو کند، در سینه‌ی
نرم سلطان هم تواند نشاند»
و خواب گران غوغا گشت
کین بلای مقرونِ سلامت را، شکرانه‌ای باید
یک گوشه ساییدنِ دشنه‌ها بر سنگ
یک گوشه کاسه‌های آب
تو از کدام رگ اما؟ تو از کدام؟
نیشسته بود
برخیز و کمند بردار
که نخجیر دوان می‌رود به دشت
که صحن بستان و دود پیه و زغال تفته خوش است
برخیز و فلس‌های ماهی را خلاف جهت شانه بزن
بصل النخاع را شانه بزن
طحال و زردپیِ صلیبی را شانه بزن
برون ریختن بلغم از غدد لنفاویِ خلفِ گوش را،
شانه بزن

اما خدا را
دست در احشاءِ خُتنِ اگر بُردی
قلب را به خطا مشک مگیر
که قلب را به گردن نشاید مالید
بوی خوش نمی دهد

*سمیرم: شهری در اصفهان که در مناطق اطرافش، دو توله خرس
به شکلی فجیع سلاخی شدند.

امیرآباد

باد از دهانِ ولرم اردیبهشت که می‌وزید
گفتم:

«دست‌هایم را از بالشت بیرون بیار و بتکان»
با تنی گم در آفتاب - که جمعه را تاریک می‌کرد -
برخاستی و لب‌هایت را در آینه آتش زدی
(ما هنوز یک ماه فرصت داشتیم)

تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین.
تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین،
یعنی:

تفنگی سرد افتاده است بر صندلی عقب ماشین.
(و این جمله از شدتِ سادگی هولناک است)
گلوله‌ها در داشبورد

گلوله‌های در خان نچرخیده در داشبورد
گلوله‌های در خان نچرخیده در خشابی پُر
در داشبورد

بی هیچ کنایه‌ای

بی هیچ استعاره‌ای

بی هیچ صنعتِ تخمِ ادبی.

سینه‌های کوچک و لاغرِ یعنی:

تفنگی گرم پرت می‌شود بر صندلی عقب ماشین.
از کسوفِ تنت بر پنجره‌ی آفتاب،

صدایی خفیف می‌پرسید «چقدر فرصت داریم؟»
پرنده‌ای بر زمین می‌افتد و آسمان رقیق می‌شود

باید برایش شعری بنویسی

شعر با تیتراژ ۱۰۰۰

شعر با مسئولیت محدود

شعری که در یکی از سطرهایش می‌خواستی پرنده‌ای

را بکوبی به پنجره، تا مرا بیدار کند از خواب

اما حوصله کو؟

بلند می‌شوی و زیر دوش آب می‌ایستی

زخم‌هایت لیچ و سفید می‌شوند

زخم‌هایت بزرگ می‌شوند

بزرگ می‌شوند و صورتت را می‌گیرند

دست بر گونه‌هایت که می‌کشم،

گوشت سرخ و خونی‌ات را می‌بینم: صبح به خیر!

چشم‌هایت در تاریکی

چشم‌هایت در خاک

- که یک توده مورچه از حدقه‌اش به من می‌نگرند -

چشم‌هایت در چشم بند

- که با فرمان آتش، خاکستر شد -

چشم‌هایت

در «اشک»، در «آور»

چشم‌هایت را به یاد دارم

اما صدایت را چه می‌کردم؟

هر بار که خواستی فریاد بزنی

از حلقومت صدای قرقره شدنِ خون می‌آمد

چشم‌هایت یعنی:

دست‌هایم را بیرون بیار از بالشت،

تا بر رگ‌های بریده‌ات بگذارم.

چیزی زیر ناخن‌هام

از چیزی زیر ناخن‌ها ت درد می‌کشید

چیزی زیر ناخن‌ها ت طعمِ آسفالت دارد

در دهانت چیزی

میانِ بوسه

میانِ خون

میان لبخند و خرده‌های دندان، مردّد بود

پرنده را که خط زدی

به آن ۱۰۰۰ نفر فکر می کردم
به حرکتی مشکوک میان داشبورد و صندلی عقب
به اردیبهشت

صبح
و لبی که با تماس انگشت هام زبانه کشید و ریخت
دستی دست هایت را گرفته و دود می شود
دست دست هایت را گرفته و دود می شود، یعنی:
خورشید

از حفره ای میان سینه های کوچک و لاغر می تابد.
چشم هایت را به یاد دارم
اما صدایت را چه می کردم
بگو چقدر
چقدر فرصت داریم؟

به روایتِ سعد، جنید، خالد یا یکی از همان‌ها

از جراحتِ آهن
از پوستِ پاره‌ی ماشین
از پاشیدنِ گُه از عبورِ پارگی از روده
از انفجارِ بمبِ بعد از ازدحامِ آژیرها
از خاک‌اندازیِ پُر از خرده شیشه، از کباب
از دست دور افتاده از دستِ دیگر
چه مانده در باب‌الطاق؟
چه مانده از چشم‌ها، آنگاه که تَدْوَرُ الذی یُغْشِی عَلَیْهِ
مِنَ الْمَوْتِ الْمَخِیفِ؟

گیج افتاده‌ای

از تو کسی اما، چهار نعل به خانه می‌رود:

دست چپش را می‌گذارد بر گونه‌ی راست زن

دست راستش را - که نیست - بر گونه‌ی چپ

و زن قهقهه می‌زند

و زن همینطور که قهقهه می‌زند

بمب بعد می‌ترکد و

صورتش آب می‌شود میان انگشت‌ها

برمی‌گردد و بغداد سوختگیِ درجه یک دارد:

بغداد، بدرقه و بوسه

بغداد، دود اسپند و ناله‌ی اُشتران

و لشکری که از وداع صبحگاهی

به فتح اورشلیم می‌رفت

ظهر: باران سنگ و تیر، آب جوش و قیر

غروب:

میان «شهیدان کی‌اند اینهمه خونین کفنان؟»،

به دنبال کمی از خودت می‌گشتی

دستی از تو می‌دوید در باب‌الطاق
میانِ تاجرانِ مصر
ملاّحانِ آندلس
آهنگرانِ شوش
دستی از تو در می‌زد
دستی از تو روبنده را برداشت
و او قهقهه زد
و او همین‌طور که قهقهه می‌زد
گل‌وله‌ی منجنیق
نشست بر سپیدیِ دندان‌هاش.
برمی‌گرددی و بغداد
جَلَطَاتُ الدَّم، عَلَی الْجِدَارِ
برمی‌گرددی و بغداد
ترشح می‌کند از آجرها
از ردّ غلیظ خون از ران سپید اسب
از فرود سُرَب داغ از فراز قلعه‌ها
از جیر جیر خلخال از پای برهنه از فرار

از سایه‌ی درهمِ پنج انگشت
در سوسوی مشعل‌ها
سوسوی مشعل‌ها

✽باب الطاق: محله‌ای قدیمی در بغداد که بازار شهر در آنجا واقع
بوده است

Works at Modeling

شعری برای مردی معمولی
با چهره‌ای معمولی
اندام معمولی
شعری برای شُرت معمولیش
که اگر پایین بکشد
دخترها جیغ نمی‌کشند، غش نمی‌کنند
مردی معمولی
با حرف‌هایی که دود می‌شوند در توالِتِ نیمه شب

و خشمی شبیه تکانِ ازدهاگونِ شلنگ
وقتی که آب تمام تنش را به گه کشید
و هیچکس نبود که از او امضا بگیرد در آن وضعیت،
که از او عکس بگیرد برای مجله‌ها.

مردی معمولی

که حتی این شعر را نمی‌فهمد
و به جایش با زنِ همسایه می‌رود اخراجی‌ها
نقش اول گیر می‌افتد
زن نفس نفس می‌زند
نقش اول تیر می‌خورد
زن نفس نفس می‌زند
نقش اول پاره پاره می‌شود
زن نفس نفس می‌زند
و از نفس‌هاش

صدای قیژ قیژ تخت در نیمه شب می‌آید
زنی با سینه‌های کرم خورده
توده‌های غمگین گوشت بر پهلوی

و ران‌هایی که از تجمع رگ‌های منفجر شده زیر

پوست، به نقاشی آبستره می‌مانند

زنی معمولی

که به من زل می‌زند هر شب

و هیچوقت نگفت بعد از آنهمه لبخند، لبخند، لبخند،

چطور بخندم باز؟

می‌خواهم جیغ بکشم، می‌خندم

لاس بزنم، می‌خندم

بیوسم، می‌خندم

دهانم دارد گاییده می‌شود، می‌خندم

با خمیر دندان سیگنال ۲ در دست

بر بیلبوردهای نورانیِ همت

به زن و مردی معمولی

- مردّد میان سیگنال ۲ و کِریست -

می‌خندم

می‌خندند

می‌خندم

۰۰۹۳

فرو رفتن انگشت در یک

فرو رفتن انگشت

در دو

فرو رفتن انگشت در پنج

وقتی از چرخش لنگان لنگان شماره گیر

صدای جویدن استخوان می آید

از چرخ های میکسر سیمان،

از کمرگاه ابراهیم.

فرو رفتنِ انگشت در دماغی پُر - پس از
خاکبرداری -

فرو رفتن انگشت در جوهر
«اینجانب.....موافقت خود را با مفاد این قرارداد
اعلام می دارم»

و نامی که با فشار دو پا بر هم - از شدتِ ادرار -
ادا کردی: «عبدالله آقا. عبدالله»

عبدالله فرزند شعبان

عبدالله بیمه‌ی ابالفصل

عبدالله تلفن راه دور

عبدالله

چند سی سی آبِ دهان در مشّت، بر طبقه دوم تخت
در کانکس نگهبانی

- عبدالله!

- عبدالله!

بیلش را برمی دارد

و ابراهیم را در آمبولانس می ریزد

۷۰ کیلو گرم هرات
کم می شود از محیط کار
۷۰ کیلو گرم هرات
فرو می رود در تهران
چند گرم هرات بماند برای عبدالله،
برای صافی سیمان.
چند گرم خاک
جمع شده بر پوست چسبناک چند گرم روده
چند گرم ابراهیم
به خیابان می رود با چرخ های میکسر سیمان
می رود عشق و حال
می رود تجریش
می رود دختر بازی
می رود کُس چرخ
می رود زنگ بزند با کارت
می رود انگشت کند در صفر، در صفر، در ۹۳
می رود تُن بخرد با تخم مرغ

می رود پول دریاورد از جوراب
می رود با کفش های تایگر عبدالله
می رود با مینی بوس
می رود سمنان
می رود مشهد
می رود هرات
فاتحه مع الصلوات

قائم‌شهر

بستنِ گیره‌های ریز لباس زیر
با نیم‌نگاهی به کرکره‌ی چوبی
- که در شیارهای باریکش، زنی مشغولِ نشاست -
شکل صلب صبح‌های تو بود
خیرگی در ترک‌های چاقی و لاغری بر پستان
ها کردنِ ناشتا در دست، و پیچیدنِ دودِ ساقه‌های
برنج در اتاق
از دهانی که وقتی یک شب از شالیزار برمی‌گشتی،
دستی مسیر فریادش را بست
شکل صلب صبح‌های تو بود

روی علوفه افتادی
و دیگر هیچ چشمی
عمیق تر از چشم‌هایت به وقت برخاستن نبود
لباست را تکاندی و پلک‌هایت را قفل کردی
تاریکی بی بُعد
تاریکی بی اندازه
تاریکی یکدست
تاریکی مشترک
شلیته‌ات را عوض کردی در تاریکی
و از «شاهی» راه افتادی در تاریکی
و مرد کناریت در اتوبوس بوی خون چنان دیوانه‌اش
کرده بود، که دست بر رانت کشید در تاریکی
و سرخ سیاه بود در تاریکی
تهران، تاریکی
امیرآباد، تاریکی
لکه‌ای آبی پیدا میشود در چشم‌های بسته در تاریکی
لکه‌ای سبز،

لکه‌ای سفید،
لکه‌ای که رنگش مشخص نیست،
اما پیدا می‌شود در تاریکی
و نمی‌شود توضیح داد
که چیزی تکان می‌خورد در چشمهای بسته در تاریکی
لکه‌ای قرمز پخش می‌شود در تاریکی
و خون بیرون می‌زند از قی‌گاه چشمهای صبحگاهیت
- پرس کیجا! پرس!
کارگر شمالی آنسوی کرکره ایستاده
و در یکی از شیارهای زنی به دنبال اتوبوس
جمهوری می‌دود
اما نمی‌رسد
می‌ایستد و خیره می‌شود
دور شدن اتوبوس در نفس‌های زنی با یک
کیسه گوجه و پیاز
- از میدان تره بار شهرداری -
شکل صلب صبح‌های تو بود

آیا می‌شود به او خندید؟

آیا می‌شود به او گفت:

«شما روبروی دوربین مخفی هستید»

و تو را آن سوی پنجره نشانش بدهم؟

کرکره را بدهی کنار

و ترک‌های سینه‌ات را نشانش بدهی

ران‌های واریسی‌ات را نشانش بدهی

بعد با هم ریشه بروید و

دود ساقه‌های برنج بیچد در امیرآباد

در «انقلاب»

که اگر بی دلیل هم اسمش را بیاوریم، کنایه است

شبیهِ «آزادی»

که می‌تواند گه‌دانیِ ترمینالِ غرب و

ایستگاه‌های تاکسیِ روغنِ آلود اطرافش را تعمید کند

و حتی تا ترمینالِ شرقِ عطر خوشش برود

تا وقتی پیاده می‌شوی از اتوبوس،

همان میدانی باشد که شاعران بشارت دادند

در مرثیه‌ها
در سوگنامه‌ها
در سطرهای مقاومت
در تلمبه روی دخترانی که با دردی آمیخته به لذت
میگویند: استاد... استاد... استاد...
بی که استاد دست گذاشته باشد روی دهانشان
بی که بر علوفه
بی که بعدش کسی زنگ بزند:
- خاّمه بی‌یم. خاّمه بوریم تیارت. بوریم تجریش.
فهمنی؟ خاّمه بی‌یم!
آیا می‌شود «علی گرائیلی» تو باشم؟
می‌شود دوباره «چکّه سیما»؟
همینطور که خون رسیده به جورابت؟
تهران ایستاده روبروت
و پشت کرکره،
عابران در روده‌ی پیچ در پیچش می‌چرخند
ترافیکِ همت میگذرد از شیارها

داف‌ها می‌گذرند از شیارها
فروشنده‌ی گُرست از کابین «مخصوص بانوان»
میگذرد از شیارها

بیمارستان قلب با نبضِ زلزله‌وارش از برآیند ۵۰۰
تختخواب همیشه پُر می‌گذرد از شیارها
دویدن گارد به دنبال کسی که فردا به تعداد هربار
دیده شدنِ تصویرِ فرارش از دست گارد، دوباره باید
بدود، میگذرد از شیارها

بطری‌ها می‌گذرند از شیارها
ران چپ کارگر فصلیِ شهرداری در تماسِ گاه‌به‌گاه
با ران راست زنی خپل در تاکسی، می‌گذرد از شیارها
بابک احمدی می‌گذرد از شیارها، رحیم پورازغدی
می‌گذرد از شیارها

تهران ایستاده روبروت
و من از دستگاه گوارش شیشه‌ایش
برایت دست تکان می‌دهم:
روز دفع نزدیک است

روزی که در پلک‌های بسته‌ات دفن خواهیم شد
روزی که بر بلندترین تپه می‌ایستی
و ترک‌های سینه‌ات را نشان‌مان می‌دهی
و یکی از ما
از مقعدِ موعود برخواهد خواست، تا به حقانیت
و عده‌ها گواهی بدهد
به دستی که یک شب فرو رفت در حنجره‌ات
و دودِ شهرپور «کیاگلا» را برداشت
و بوی دهانِ سگی پاره که بر شانه‌ی جاده لَه‌لَه می‌زد،
«کیاگلا» را برداشت
آیا می‌توانی وقتی که دست بر یالِ خونینش
می‌کشیدی
زوزه‌های سوگوار از دامن‌ها را به یاد بیاوری؟
آیا دِواره‌تِ وِسه دَسِ تَکونِ هَدم؟
بوریم تیارَت؟
بوریم تجریش؟ بوریم...

ران‌هایت را از یاد ببری؟
روز دفع نزدیک است
روز دفع نزدیک است
و ما منتظریم دوباره چشم بگشایی.

(با یادی از رفاقت پدرام یگانه معافی که ماجرای
این شعر را می‌داند)

از آن سیگار پایه بلند چه یادت هست؟
آنکه به عیش دود کردیم
آنکه در میانه‌هاش
چشم‌هایت را در مشت گرفتی و گریستی
چنان که آسمان
ابر را به چنگ گیرد در هنگامه‌ی باران

چنان که با دو چشم در دست
بنگری به جهان
به خیابان
به دو گودالِ تاریک بر صورت
و چشم‌هایت را بگذاری رو به روی هم و خیره
شوی
چنان که بینایی چیزی جدا از صورت، چیزی جدا از
بدن باشد
و چشم‌هایت را بگذاری بر پشت بام
تا همین‌طور که خیره‌ای در آسمان، کورمال کورمال
به خانه برگردی
برگردی از کرمان
برگردی در هیئت قلی میرزا از آغوش نادرشاه
برگردی
با دو چشم در شیشه‌ی مربا در دست
که می‌شود گذاشت کنار چند ظرف ادرار
در آزمایشگاه

که می‌شود پرت‌شان کرد برای گربه‌ها
و با صدای لیزِ جویده شدن‌شان رقصید:
چشم دل باز کن که جان بینی
چشم دل باز کن که جان بینی
چشم دل باز کن که جان بینی
باز می‌کنی و می‌بینی میانِ فضله‌ی گربه‌ای مشغول
پلک زدنی
پلک می‌زنی در خاک
در کشاله‌ی گوزن به وقت جست و خیز
در چشم‌های خسته‌ی ماهی‌گیر،
سوار بر دوچرخه در کوچه‌های انزلی
در زبان زنی در دهانی دیگر
در تنبان حاج ابراهیم خان کلانتر
در معده‌ی گاو، پیش از فرود کارد
در انتهای کلات
در اندام لُزج زالو، آنگاه که فربه می‌شود از خون
پلک می‌زنی و بینایی مسیح‌حایت اشیاء را بینا می‌کند

با دو گودال تاریک بر صورت
با دو سیاه چاله که یک روز بزرگ خواهند شد و
جهان را خواهند بلعید
چنان که خورشید روی بگیرد از آسمان
چنان دو آیه‌ی اول تکویر
ای نور و ظلمات بی تقصیر
امان بده
جواب آزمایش هنوز نیامده
امان بده
بیا دوباره سیگار بکشیم
برقصیم و جار بکشیم
با تخم‌های آغا محمد خان در سینی
نقل و نبات و شیرینی
با دو میلِ داغ در دست
امان بده
شهریارا امان بده

علم و صنعت

«حفره‌ای به کالیبر پنج و چهل و پنج صدم میلی‌متر
در دهلیز قلبی که خون را بعد از بیست و شش سال
به جای رگ‌ها در آسمان پمپاژ می‌کند» را اگر
کیانوش صدا بزنید

«عبور سلانه سلانه‌ی گلوله به وقت چرخ کردن
گوشت و استخوان دنده با هم» نام خانوادگی‌اش
آساست.

جایی از پیکر هیولایی مان زخم شده بود
جایی که نمی دانستیم کجاست
و در نقشه‌ی Google به دنبالش می گشتیم
از جایی از تنمان داشت خون می رفت
جایی از تن که نام علمی اش کیانوش آساست
که می روی دکتر می گویی: کیانوش آسایم درد می کند
کیانوش آسایم عفونت کرده
کیانوش آسا متولد بیست و نه اسفند هزار و سیصد و
شصت و دو از کرمانشاهم گلوله خورده است
و با کمی بتادین و یک مشت چرک خشک کن
به خانه برمی گردی
با حفره‌ای زیر آن پیراهن سفید و بوی غذای سیلف
با حفره‌ای زیر آن عرقگیر آبی و بوی غذای سیلف
با شهر فرنگ بر سینه
که چشم‌ها را خواهد مکید
وقتی که قلب
از پشت پوستی شیشه‌ای پیداست

قلب جوجه‌ای ده روزه در نعلبکی
دهانی در هیئت راهروهای تاریک خوابگاه حکیمیه
که در انتهای عده‌ای سیگار می‌کشند
و گروهی با لباس‌های متحدالشکل قرمز رنگ
در تجمعی سیال
به خیابان می‌ریزند
از دماغ
از چشم
از دهانی که اضافه شده به دستگاه گردش خون
تا با سطل‌های آشغال استعاره برساند
BRT استعاره است
کفش کتانی و سرکه استعاره‌اند
وَن Delica با شیشه‌های دودی رازآلود
آنگاه که درش با صدایی مهیب بسته می‌شود و بوی
غذای سیلف
بوی نطفه‌ای نحیف در روغن داغ ماهی تابه
در میدان ولیعصر

در تپیدن قلبی جوان در مشت
قلبی که با عبور وانتی سبز رنگ، چون گوشت چرخ
کرده از درز انگشت‌ها می‌زند بیرون.
این تن من است، بخوریدش
این تن من است
دست بزنید

برای رضا جاوید

گفتم خدا حافظ
و دویدم میان شب
وقتی ستاره‌ها چون حباب بر پوست قیر آلودم
می‌ترکیدند
وقتی پدرام
انگشت‌های سوخته‌اش را در زیر سیگاری تکاند
و برادر ما خیلی وقت است منفجر شده‌ایم را
«سعدی گلیبانی» گفت

رضا

همینطور که کنارم می‌دوید، داشت سیگار می‌پیچید

ایستاد و کبریت زد

من اما باید ادامه می‌دادم

باید می‌دویدم و در دویدنم

خرگوش‌ها

دسته دسته از رانم جدا شدند

در ۴ جهت دور می‌شدم از خودم

با دست و پای زنجیر به ۴ درشک‌ه‌ی سیاه

و از شیهه‌ی ۴ اسب

۵ قسمتِ نامساوی باقی ماند.

سرم مرکز جهان

با سوزنی در پیشانی

که می‌چرخید و مرزهای مُدوَرَم را تعیین می‌کرد

با دست‌هایی که دور می‌شدند

چگونه در آغوش می‌گرفتمت؟

چگونه می‌شود خانم‌ها! آقایان!

آن‌ها که آمده‌اند کسی را ببینند که تا کمر فرو می‌رود
در دهان تمساح
و اگر زنده ماند برایش دست بزنند
او که یک شب در تاریکی آمبولانس
دست بر نیمه‌ی پاره‌اش کشید و گریست
او که می‌دود در میان قهقهه‌ی حضار
در حالی که کمربندش را سفت گرفته،
تا جا نماند از پاهای مقطوعش
او که در پنکه گفت: خداحافظ
او که فرو می‌رود در موتور مکنده‌ی هواپیما
و از آن سمت در هیئت یک گله خرگوش می‌پاشد بر
صورت تماشاچی‌ها
هزار پرنده
هزار فیل
هزار ملخ در مزارع گندم
که از هر کدام می‌شود یک جفت گذاشت در خشتک
و از گیت رد شد

کمی علف هم هست
برای رقص
برای وقتی که می چرخى و جمعیتی از خودت دورت
ریسه می رود
دستی که جیب‌ها و تنم را می گردد، برای تو
دستی که بُرد لای پام و همه چیز لو رفت، برای تو
بز نیم به چاک فرشید!
بدویم در دشت هویج
در شیارهای تابستان بر پیشانی ماهیگیر
میان سینه‌های آویزان فروشنده‌ی سیر ترشی
بدویم با هر چه استعاره‌ی شهید در خیابان‌های
استکهلم
در آستین‌های مغموم پیراهن تاناکورای حمید
که بعد از آنهمه ضد عفونی کننده و تایید،
هنوز از طرح اندامی دور پر و خالی می شد
اسبی نحیف نشسته بر دستگاه اسکنر
مرا ببوس!

چشم‌های قرمز خرگوشی سفید می‌گذرد از دالان‌های

مخوف اشعه‌ی ایکس

مرا ببوس!

مرا ببوس!

مردِ یک چشم، مردِ یک چشم
مردی که اصلن چشم ندارد اما مردِ یک چشم صدایش می زنند
(علی سطوتی قلعه)

با پوستی مندرس اگر بیدار شود از خواب
با یکی از همان پیراهن ها
و جای صبح به خیر گردش را امتحان کند محض
اطمینان
پاهایش را تکان بدهد و به یاد بیاورد
بلند شود از تخت و البته این ها لازم است
لازم است جمجمه ات را باز کنی گاهی
و چراغ قوه بگیری بر آن

از سنگینی شکم‌های به هم چسبیده،
از تپه‌های ران‌های عرق کرده و سینه‌های تلنبار،
دست ببری داخل و دستی را که باید پیدا کنی
دستی به روایت میکِل آنژ
وقتی نمی‌رسد به دکمه‌ی خاموش دستگاهِ تراش و
متأسفم
با سوراخ سِرْم بر رگ
که مورچه‌ای محزون از روزنه‌اش به روشنایی
برمیگردد
چنان لکه‌ای محو بر برهوتی استریل
دیوارها: سفید
ملافه‌ها: سفید
پیراهن بلندِ حاضرین: سفید
با فرصتی آبی چه می‌کنی؟
با پلیسه‌ای در اعماق
و چشمی که پلک می‌زند در نعلبکی چای
- بعد از هر شب نور -

چشمی که باز و بسته می‌شود در تشت نفازولین

- بعد از آتش بازی -

چشمی به عنوان مثال

چشمی که بین خودمان باشد

چشمی با حکم تخلیه در دست

پشت وانت اسباب

پشت عینک جوشکاری

چشم چپ با دو جک زیر دو پلک

چشم پاکسازی شده از تراشه‌ها با موجین

چشم در نایلون

منضم به گزاش بیمه‌ی البرز

چشم گیرپاژ کرده در ماشین پانچ

چشم مشمول بند پنجم قانون معافیت

چشم تراشیده شده با قاشق

(وقتی که بدن نیاز به سوراخی جدید برای گاییده

شدن دارد)

چشم «یک راه پنجاه»

چشم سطر قبل در آینه‌ی دستشویی
چشم مشت خورده
چشم مولوی
چشم سرگردان پشت دخل بوتیک‌های سلسبیل
چشم رو به دیوار
چشمی که در چشم‌انداز محدودش،
دو پای دیگر پشت پاهایش می‌بیند
چشم خشک
چشم قفل
چشم باز شده با دیلم، برای شکار مروارید
چشم نیم‌خیز از تماسِ فرزند با آهن
چشمی که خبر نمی‌کند
چشم آویزان از داربست
چشم مذاب
چشمی که سفیده و زرده‌اش،
هم خورده با مته‌ی الماس

چشم ثابت
چشم مستقل از اعصاب
چشم ناهماهنگ با چشم دیگر
چشم منشی مجرب - ترجیحاً خانم -
چشم خیره در سقف
چشمی که از تکان تکان تخت،
ستاره‌ها را پاره خط می‌بیند
چشم بی پلک
چشم لخت
چشم تماماً چشم
چشمی که پارچه‌ای سفید می‌کشند روی سرش
و دو دست می‌رسند به هم.

رسوفیل

در آن سبیلِ ابلیسُ ترسانِ همایونی، در رفته از
بناگوش و دارالخلافتِ ناصری
در آن دو شاخ مجعد بر لب، که نقاره‌چیان میانه‌اش
می‌رقصیدند و نقل می‌ریختند
دور شدن‌ام از جمعیت را چه کسی می‌دید؟
با تکه‌های فروریخته از پوست
چونان خشت‌های نحیف بهارستان
وقتی که دو توپ بر صورت و پهلویم خالی کردند
و حکماً دست بر هر کجا گذاشتم

بخش دیگری فرو می‌ریخت
البته احوالات کمینه را بخواهید از تصدق ذات
ملوکانه سلامت هستم
با حلقومی بر سنگ
که دهان باز کرده ذیل دهان دیگرم
دو دهان
دو دالانِ مشوّشِ مغموم
پنداری میرزا جهانگیر خان در آن‌ها دویده است
باقی عمرکم طویل، عدوکم ذلیل
به حالت تعظیم عقب عقب خروج نمودم، اما
در حفره‌ای بر ران چپم هنوز
ستارخان بر پاگرد عمارت اتابک می‌خزید و مدد
می‌خواست
می‌رفتم از میانِ دو ردیف قراول قزاق
با تفنگ‌های چاتمه کرده به رسم استقبال
از فاصله‌ی دو چشم در تاریکخانه‌ی مبارکه
از تناقض دهن‌هایم

- یکی می خندید و دیگری
مرقوم به تحشیه‌ی طغرا: «خودمان انداختیم» -
لکن از حقیر چه برمی آمد؟
با آن حجم آوار بر سینه
وقتی که ببری خان شکم سفره‌ام را می لیسید و
نسقچی‌ها! نسقچی‌ها!
وقتی که چشمانم از دهان لیاخوف باز می گشت
به جغرافیایی مبهوت
به فرود حمایل آفتاب از سرسره‌ها
به لبخند مرموز غلام‌بچه، گاهِ مراجعت از اندرونی و
بلوغ
به که که ملیجک بر اندام سفید اخترالدوله
و نگاه مغلول «کرمانی»، در دوربین
درویشی پرسید: عشق چیست؟
گفت: «من بر شما جور دیگری حکومت خواهم
کرد، اگر زنده بمانم»

شعری از تیر ماه ۸۹

دست‌هایم: مار
دست‌هایم: توطئه‌ای در آستین
دست‌هایم بیرون می‌خزند
و می‌پیچند دور زانو هام.
مرزهایم پیراهنی است
که پرنده‌ای پر نمی‌زند در آن
جنگ داخلی است در سینه‌ام
و هیچ‌کس نمی‌داند با رفتنت هر بار
چند نفر از جمعیت من کم شد

هیچ کس نمی داند
کیست، آنکه پشت در ایستاده
اینکه می گوید: «خبری آورده‌ام!»
و هر بار
سری بریده را در سینی تعارف می کند به من
در را می بندم!
پنجره هم بی دلیل باز است
مگر از آن همه آسمان که آلك کردیم
جز چند پرنده‌ی خسته چیز دیگری باقی ماند؟
تا چشم کار می کند آبی
تا چشم کار می کند خالی
تا چشم کار می کند
ردپایی که خون را به دوردست برده.
یکی گفت: دود بلند می شد از سرت
یکی گفت: زخمی به دست داشتی و با خود می بردی
یکی هم چیزی نگفت
و تنها بر آستینش گریست

هیچکس نمی دانست
شهری در حال سقوط کردن است، در تو
هیچکس باز نکرد دکمه های را
تا مرا از آوار بیرون بیاورد
و پشت پایت پرنده ای نریختیم به آسمان.
پنجره را می بندم!
در هم بی دلیل باز است
زنی سر بریده اش را پرت می کند در حوض
و می دود.
خون سر می رود از کاشی ها
خون
انگشت اشاره

امضاء